

برکات درک عمیق نیست انگاری پس از حضور در میدان اربعین

دل از من بُرد و روی از من نمان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد؟
شب تنهایی ام در قصدِ جان بود	خیالش لطف‌های بی‌کران کرد
چرا چون لاله، خونین دل نباشم؟	که با ما، نرگسِ او سرگران کرد
که را گویم که با این دردِ جان سوز	طیبیم قصدِ جانِ ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمع که بر من	صراحی گریه و برَبَطِ فغان کرد
صبا! گر چاره داری، وقتِ وقت است	که دردِ اشتیاقم قصدِ جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت؟	که یارِ ما چنین گفت و چنان کرد؟
عدو با جانِ حافظِ آن نکردی	که تیرِ چشمِ آن ابرو کمان کرد

دل از من بُرد و روی از من نمان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد؟

جناب حافظ به عنوان سالکی که با حقیقت نسبتی پیدا کرده است این است که می‌گوید: قصه من با حقیقت در هر میدانی که ظهور کند، این چنین است که در عین جلوه، در هر صحنه و مظهری که جلوه کند، چنین است که انسان شیفته آن می‌شود ولی همین که به خود آید و می‌خواهد بیشتر با آن به سر ببرد، رُخ برمی‌تابد و مرا با خود تنها می‌گذارد، و هیچ امری جز حقیقت، چنین ظهور و خفایی ندارد. مانند ظهور حقیقت در میدان شهادت حاج قاسم سلیمانی که چگونه بر قلب‌ها تجلی کرد و جان‌ها در آن حضور با تمام وجود، معنای بودنِ خود در تاریخ انقلاب اسلامی را چشیدند و سپس همان حضور که تا عرش، انسان‌ها را جلو برد، رخ برگرفت و ما را تنها گذاشت تا با میدانی دیگر مانند صحنه پیاده‌روی اربعینی این سال‌ها که چگونه باز این حقیقت است که در مظاهر خادم و زوَّار به ظهور می‌آید، بدون آن که گمان کنیم می‌توانیم مالک آن حقیقت شویم و از این جهت جناب حافظ به نوعی آن تنهایی را با خداوند در میان می‌گذارد که: «خدا را با که این بازی توان کرد؟» و در ادامه چنین می‌گوید که:

شب تنهایی ام در قصدِ جان بود

خیالش لطف‌های بی‌کران کرد

در شب‌های تنهایی ام آن چنان دل در طلب او بود که می‌رفت تا قالب تهی کند که کجا شد آن احوال، ولی با این همه با خیال زنده‌ای که از آن نزد خود داشتم، لطف بیکرانی نصیب می‌شد که وای اگر آن حضور را نمی‌شناختم.

چرا چون لاله، خونین دل نباشم؟

که با ما، نرگس او سرگران کرد

با این همه مگر می شود نسبت به فراقی که از آن حضور دارم مانند لاله، خونین دل نباشم؟ به خصوص از آن جهت که نرگس او با ما سرگران و سرسنگین شده و این طور نیست که در غنای خود ما را در تنهایی خود در خود رها نکرده باشد و گمان کنیم درهای باغ حضور همچنان گشوده است. نه! باز تنهایی، گویا تقدیر آخرالزمان چنین است تا از این طریق نظر به ظرفیت های نهایی شود که پس از خلاهایی که پیش می آید می توان احساس کرد.

که را گویم که با این درد جان سوز

طبیعی قصد جان ناتوان کرد

با چه کسی می توان این درد جانسوز را در میان گذارد که درست همان حضوری که طیب تنهایی ام بود، با رخ برتافتن خود مرا تالبه های مرگ و نابودی پیش برده و این راز بزرگ زندگی حقیقی را با چه کسی می توان در میان گذارد که چگونه درست با درک آن حضور فوق العاده که بعضاً در متن اتفاقات انقلاب اسلامی پیش می آید، فهمیدم چه اندازه نیست انگاری جانکاه است، و چه اندازه باید وجود آن را باور کرد و انکار و یا نادیده گرفتن آن مانند آن است که همچون خوش گذران دنیا، زندگی را گم کرده باشیم و یا مانند بعضی متسکین در عبادات توجهی به حضوری که باید در زندگی تجربه کنیم، نداشته باشیم. در حالی که باید «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» ولی در عین حال نظر به آن حضور گرمی داشته باشیم که بعضاً برایمان پیش آمده، درکی که نسبت به خود در این تاریخ داریم که حضور در آینده و آینده هایی است که گرمای آن همچنان به صورتی اجمالی و لیلۃ القدری در میان است، یعنی از آن حضور که در دل آغاز فصل سرد، سو سو می زند نباید غافل شد و گرنه تسلیم نیست انگاری می شویم. این است معنای آن حضوری که جناب حافظ آن را از یک طرف، طبیعی زندگی ساز می داند و از طرف دیگر با رخ برکشیدن اش قصد جان ما را می کند ولی این به معنای هلاکت نیست، به معنای درک نیست انگاری است که نباید با سرگرم کردن خود به امور دنیایی و یا متوقف شدن در ظاهر عبادات از آن غفلت کرد و متوجه حضور بعد از حضوری که در پیش است، نشد.

بدان سان سوخت چون شمع که بر من

صراحی گریه و بربط فغان کرد

آنچنان در فراق آن حضور، شمع شعله ور وجودم سوخت و از حرارت فرو افتاد که «جام می» یعنی همان مسیر و جایگاهی که در آن حاضر بودم و «بربط» یعنی همان عوامل شورآفرین، همه بر این حالی که اکنون احساس می کنم گریه سر داده اند. از بس آن حضور سرزنده بود و از بس خلأ آن حضور دردناک است.

راستی! اگر آن حضور با آن گرمی اش نبود، چگونه می توانستم این نیست انگاری را که سعی در پنهان کردنش داشتم احساس کنم؟ در جایی که با احساس آن نیست انگاری است که می توان با وارستگی در انتظار گشایش خاص دیگری بود که بالقوه در متن این تاریخ نهفته است.

صبا! گر چاره داری، وقتِ وقت است

که درد اشتیاقم قصدِ جان کرد

با این همه با نظر به افقی که در مقابل ما گشوده شده، خطاب به باد صبا که همان انتظاری است که در این زمانه برای اهل توحید پیش آمده، می گوید: اگر چاره ای داری و امکانش هست، آن قدر شوق آن حضور در وجودم شعله ور شده که وقتِ وقت آن هم اکنون است که باز حضوری پیش آید، مانند حضورِ کربلایی جبهه ها، زیرا درد اشتیاق آن حضور آن اندازه زیاد است که امکان آن می رود در فراق آن قالب تهی کنم. چرا که در زمانه ای هستم که ظرفیت های آن نوع حضور به اوج خود رسیده و لذا احساس خلأ آن غیر قابل تحمل شده، هر چند امیدواریم تا صبا چاره ای بکند.

میان مهربانان کی توان گفت؟

که یارِ ما چُنین گفت و چُنان کرد؟

چگونه می توان این حضور و فراق را با دوستانی که در این وادی ها نیستند، در میان گذارد؟ از آن جهت که یار ما از یک طرف با به ظهور آوردن حقیقت در مظاهر مختلف چه سخن ها با ما گفت و چه امیدها در ما ایجاد کرد که گمان کردیم به آنچه باید می رسیدیم رسیدیم، ولی از طرف دیگر چیزی نگذشت و با فراقی که پیش آمد تا احساس نابودی جلو رفتیم. چه راز عمیقی است در این صحنه تا آن جا که ممکن است زبان بگشاییم و همراه جناب حافظ بگوییم:

عدو با جانِ حافظ آن نکردی

که تیر چشمِ آن ابرو کمان کرد

حقیقتاً دشمن نتوانست کاری با من بکند که یار کرد، به عنوان حافظی که انس با حقیقت را تجربه کرده است و سپس حقیقت رخ برتافته، کاری که تیر و نیزه چشم آن ابرو کمان کرد و نیزه خود را در کمان ابروی خود قرار داد و آن تیر را بر جان من رها کرد و حال من ماندم و نوعی حضور بیکرانه که اگر این ظرفیت بزرگ سیراب نشود، چه سخت خواهد بود و از آن طرف چه اندازه زیبا است که به گفته بیت اول: «دل از من برد و روی از من نهان کرد» تا معنای زندگی برایم روشن شود و نه گرفتار تحجرِ گردم و نه گرفتار بی بند و باری، بلکه برعکس، معنای

نیست‌انگاری را درک کنم و به حضوری که همچون سایه‌ای در دل انقلاب اسلامی بر سرم افکنده شده، نیز نظر کنم.
در این جا است که می‌توان همراه جناب مولوی گفت :

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوش‌تر آید یا زبر	تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده و سوسه باشی دلا	گر طرب را باز دانی از بلا
ما بها و خونبها را یافتیم	جانب جان باختن بشتافتیم
من دلش جسته به صد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال
هر که او ارزان خرد ارزان دهد	گوهری طفلی به قرصی نان دهد

آری! «هر که او ارزان خرد، ارزان دهد» زیرا اگر آن حضوری که با درک نیست‌انگاری دوران پیش می‌آید و جایگاه آن در دل آن نیست‌انگاری معلوم نشود، امری است که بدون درد فراق و سختی‌های تنهایی به دست آمده و در نتیجه ارزش آن معلوم نمی‌شود، زیرا «هر که او ارزان خرد، ارزان دهد» مثل آن‌هایی که ارزش جایگاه حضور در انقلاب اسلامی را نشناختند و به ریزش‌های انقلاب پیوستند. بکشیم همچون حافظ ما نیز متوجه حضور اربعینی خود باشیم که چگونه از یک طرف دل از ما برد، و از طرف دیگر روی از ما نهان کرد؟! تا در این تنهای بعد از اربعینی به تاریخی نظر کنیم که نیست‌انگاری تقدیر آن است و راه فهم و عبور آن نیست‌انگاری در دل تاریخ انقلاب اسلامی نهفته است. یعنی اگر «شب تنهایی‌ام در قصد جان بود» ولی «خیالش لطف‌های بی‌کران کرد» و ما اگر بخود راست بگوییم اینجا هستیم.

والسلام